

اندر حکایت مهاجران

مهناز فاضلی

مدرس ادبیات فارسی و تهیه‌کننده‌ی قصه‌های صوتی

ونکوور کانادا



برت را نگاه کنی، هموطنی نباشد که زبانت را بفهمد. توی فروشگاه‌های ایرانی هم جنس ایرانی از شیر مرغ تا جان آدمیزاد پیدا می‌شود. چند وقت پیش، تو یکی‌شان، مرزنجوش و عرق بومادران دیدم که در عمرم از نزدیک ندیده بودم، فقط اسمش را شنیده بودم. می‌خواستم همان‌جا یک عکس بگیرم و بفرستم در گروه مادران ایرانی که آنقدر نگران خورد و خوراک بچه‌هایشان در آن سر دنیا نباشند.

ظهر یکشنبه است، نشسته‌ام در آشپزخانه و از پنجره بوی کباب کوبیده از باربیکیوی همسایه‌ها می‌زند تو و صدایی که سراغ گوجه‌ها را می‌گیرد. از راهرو هم صدای اندی می‌آید که فضایل پریا خانوم را یک به یک می‌شمارد. چیز عجیبی هم نیست، این شهر پر از ایرانی است. تا حدی که اگر در خیابان بخواهی دو کلام غیبت کنی یا خدای ناکرده کلمه‌ای خارج از دایره ادب به زبان بیاوری، شرط احتیاط آن است که دور و

جمعیت هموطن که در یک طرف دیگر دنیا زیاد باشد، انگار آینه‌های نامریی متعدد به در و دیوار شهر زده‌اند و خودت را خیلی جاها می‌بینی. همه، پس‌اندازها و ترجمه مدارک تحصیلی و کارنامه و کارت واکسن بچه‌ها و زعفران و پسته و حافظ و قرآن و ترمه و چند تا عکس را در چند چمدان جا داده‌اند و آمده‌اند. اولش خیلی نگران هستند، از همه بیش‌تر نگران بچه‌ها که از وسط جمع پدربزرگ و مادربزرگ و فامیل و دوستان بسیار، سُرخورده‌اند وسط مملکت غریب و کسی نیست که وقت و بی‌وقت به سراغش بروند یا در خانه‌شان را بزند. از همه بدتر، تعطیلات مناسبتی است، کریسمس و روز شکرگزاری که همه خلق‌الله با فک و فامیل و دوست و آشنا، یک‌جا جمع می‌شوند بوقلمون می‌زنند به بدن و مهاجران تازه وارد جماعت، یا آوارهی مراکز خرید هستند یا ناشیانه بوقلمونی علم می‌کنند، ولی صد البته که مزه سبزی پلو و ماهی شب‌عید ایران را ندارد و قواعد مهمانی را هم بلد نیستند. زبان هم که هفت‌خان رستم است و کو تا به آخرش برسی. پدر و مادرها اولش بیش‌تر نگران زبان بچه‌ها هستند تا خودشان، ولی تا چشم به هم می‌زنند بچه‌ها مثل بلبل به انگلیسی چه‌چه می‌زنند و آنها هنوز اندر خم یک کوچه مانده‌اند. بچه‌ها لهجه و تلفظشان را قبول ندارند و گاهی دستشان هم می‌اندازند. اولش قدیمی‌ترها و معلم‌های مدرسه‌ی کانادایی گفته بودند که مواظب زبان فارسی بچه‌ها باشید، انگلیسی را خود بخود یاد می‌گیرند ولی خیلی باور نکرده بودند. بچه‌ها کم‌کم انگلیسی حرف‌زدن برایشان راحت‌تر از فارسی می‌شود، با لهجه‌هایی که روز‌به‌روز بیشتر نیتیو طور می‌شود و گاهی اسم‌های فارسی خودشان و بقیه را هم، طوری تلفظ می‌کنند که چند

ثانیه‌ای طول می‌کشد بفهمی این آوای فرنگی مآب، همان اسم‌های خودمان است. موقع تماس تصویری با ایران، در برابر سیل بی‌امان قربان صدقه‌های عمه و خاله، محجوبانه لب‌خند می‌زنند و ترکیبی از فارسی و انگلیسی بلغور می‌کنند. کنار دوستان ایرانی‌شان که کلاً گندم خورده‌اند و از بهشت درآمده‌اند و فقط انگلیسی حرف می‌زنند. توصیه‌ها و سخنرانی‌های اندر فواید مکالمه به زبان مادری با دوستان هم باد هواست. حرف‌زدن فارسی تازه غول مرحله اول است. غول‌های بعدی خواندن و نوشتن فارسی است. دوست ندارند، غر می‌زنند، سخت‌شان است و به هر بهانه‌ای از زیرش در می‌روند. حق هم دارند، به سیستم مدرسه‌ی اینجا عادت کرده‌اند که حداقل دبستانش، شعبه‌ای از شهر بازی است و هیچ چیزی که خدای ناکرده به هیپنوس‌شان خدشه‌ای وارد کند اجباری نیست، حتی حفظ‌کردن جدول ضرب. حالا این بچه‌ها بخواهند فقط یک قلم «ز» و «ذ» و «ص» و «ظ» را در املا رعایت کنند، معلوم است که برایشان جهاد اکبر است. گاهی سر کلاس فارسی چنان غضب‌آلود نگاهم می‌کنند که خود حکیم ابوالقاسم فردوسی باید شخصاً شفاعت کند که از گناهم درگذرند. حال و حوصله‌ی حکایت‌های پندآموز قدیمی را هم ندارند و هری‌پاتر و ویمپی‌کید را خیلی بیش‌تر ترجیح می‌دهند.

البته چیزی که عوض دارد گله ندارد، مگر برای پدر مادرها انگلیسی حرف‌زدن و خواندن و نوشتن آسان است؟ برای یک ایمیل دو خطی، برای یک مکالمه دو دقیقه‌ای پشت تلفن، نیم‌ساعت از قبل فکر می‌کنند و آخرش هم با شیوایی و فصاحتی که دلشان می‌خواهد، نمی‌توانند حرفشان را بزنند. سیل کلمات تا پشت لبشان می‌آید و یکباره بخار می‌شود. فن بیان و



ده تا مترادف و متضاد دارند و در گلویشان گیر نمی‌کند و مثل ماهی در دریای سخن، غوطه‌ورند. بیم و امید همدیگر، از اتفاقات ریز و درشت و قیمت ارز و واکسن و دلتنگی برای یار و دیار و هزار تا چیز دیگر را نگفته، می‌دانند و حس می‌کنند. آواز وترانه‌های

تسلطشان در فارسی در موقعیت‌های هزاربار سخت‌تر را به یاد می‌آورند و حرص می‌خورند. شاهکارهای ادبیات و سینما را هم که به زبان انگلیسی بخوانند و ببینند، باز گاهی مزه‌ی ترجمه‌ها و دوبله‌های ماندگار فارسی را برایشان ندارد و شهد کلام بر جان دلشان به اندازه فارسی نمی‌نشیند.



همدیگر را می‌شناسند و می‌فهمند و بسته به حالشان، سری تکان می‌دهند و نم‌اشکی به چشمشان می‌آید، یا سر کیف می‌آیند و بشکنی هم می‌زنند و وقتی از هم جدا می‌شوند، حالشان خوش است.

آینه‌های نامرئی، زهر خاک غریب را می‌گیرند، به هزار وسیله، از نان سنگک و بومادران و کنسرت ابی گرفته تا همدلی در روزهای ابری و آفتابی و همزبانی. قدرتی جادویی دارند که رنگ و لعاب روزهای درخشان را مکرر می‌کنند و سیاهی ابرها را کم‌رنگ‌تر. این آینه‌ها بوی خوش آشنایی دارند، این آینه‌ها، خاطرشان خیلی عزیز است.

وسط این همه بی‌همزبانی و آوای (یکی به دادم برسه، واویلا) که گاه و بیگاه در سرشان می‌چرخد، آینه‌های نامرئی، مثل نوری در تاریکی، به دادشان می‌رسد و شبیه‌ترین تصاویر را به هم وصل می‌کنند، اوضاع و احوال تغییر می‌کند.

بچه‌ها با هم به روانی آب، انگلیسی حرف می‌زنند و خاطرات مشترک هالووین و وینتر پریک و نوروز و شب چله دارند و همگی می‌دانند جاستین بیبر کیست و تهران کجاست و قورمه‌سبزی چیست و فارسی نوشتن خیلی سخت است. پدر مادرها هم به دل راحت، برای هر کلمه